



شنبه ۲۳ فروردین ۱۴۰۴

وطن امروز | شماره ۴۲۸۹

فرهنگ و هنر

به عبارت دیگران

خاطره‌ای درباره بنیانگذار

پارک ساعی تهران

من یک همشهری داشتم به نام «فریدون بهمنیار» مردی تحصیلکرده و باسواد. پدرش مرحوم احمد بهمنیار (دهقان



کرمانی) از رجال صاحب‌نام و از استادان کم‌نظیر فارسی و عربی بود و سال‌ها در تبعید و زندان مبارزه با انگلیس‌ها روزگار گذرانده بود و روزنامه «فکر آزاد» را در مشهد منتشر می‌کرد و از هواداران «کنل محمدتقی‌خان پسیان» بود. فرزند او فریدون بهمنیار که تحصیلکرده فرانسه بود، در ایران به کارهای فرهنگی و صنعتی پرداخت.

فریدون بهمنیار حین خدمت گرفتار بیماری درد کمر سخت شد، به‌طوری‌که به کلی از حرکت افتاد و پاها فلج شد و حتی برای انجام ضروری‌ترین احتیاجات آدمی، محتاج کمک غیر بود و این بیماری او نزدیک ۲۰ سال طول کشید.

نکته مهم اینکه فریدون بهمنیار - که تربیت‌شده چنان پدری بود- دارای ایمانی محکم و اعتقادی سخت بود و به همین سبب همیشه خندان و خوش‌سخن بود و اغلب خدای را شکر می‌کرد و من واقعا تعجب می‌کردم که آدمی با این همه گرفتاری و بیماری ۲۰-۱۰ ساله و ملازم دائمی بستر بودن، تا چه حد ذاکر و شاکر پروردگار است! یک روز از او پرسیدم: شما همیشه چنین راضی به قضای حق بوده‌اید؟ او گفت: آری! و آنچه که به خاطر می‌آورم، تنها یک یا حداکثر ۲ بار پیش آمد که هیچ‌کس در خانه نبود و من احتیاج به جابه‌جا شدن داشتم، و در حالی که به سختی از درد می‌نالیدم، رو به آسمان کردم و گفتم: «خداوند! کاش آن روز به من آن حالت را کرامت نمی‌فرمودی که من با رضای خاطر از سفر خود انصراف حاصل کنم!»

از او خواستم توضیح بیشتری بدهد و او گفت: «وقتی تصمیمات خود را در فرنگ تمام کردم، جوانی بودم آراسته و شاداب و بازگشت به ایران، برای بازدید بعضی آشنایان سفری به شیراز کردم که فصل مناسب گردش بود. چندین روز به میهمانی و دیدوبازدید گذشت. چون در تهران کار داشتم، یک بلیت هواپیما خریدم که از شیراز با هواپیما به تهران بیایم. آن روزها هنوز سرویس هواپیمایی منظم در شهرهای ایران وجود نداشت و تنها بعضی هواپیماهای نظامی از نسوع داکوتا، هفته‌ای یک‌بار روزهای پنجشنبه به تهران می‌آمد. من بلیت گرفتم و به فرودگاه رفتم. قوم و خویش‌ها اصرار داشتند که من هفته‌ای دیگر هم بمانم تا با اطراف شهر برویم ولی نپذیرفتم و آنها نیز تا فرودگاه به بدرقه می‌آمدند. روی صندلی هواپیما بنشینم؛ کمر بند بستم؛ همه صندلی‌ها پر بود. در همین وقت مردی بلندقد و زیباروی از دو هواپیما به درون آمد و همان‌طور ایستاده، خطاب به مسافران گفت: «آقایان! آیا کسی هست که برای سفر به تهران شتاب نداشته باشد و بخواند یک هفته دیگر در شیراز بماند و در بهترین هتل شیراز میهمان من باشد؟» تقاضا عجیب بود، و البته کسی جوابی نداد. آن مرد دوباره تکرار کرد: «آقایان! من در وزارت کشاورزی هستم و روز شنبه یک جلسه مهم برای دفع آفات و ملخ با یک هیات بزرگ هلندی در تهران داریم و می‌دانید که با اتومبیل نمی‌توان شنبه به تهران رسید. اگر کسی هست که شتاب سفر تهران را نداشته باشد، جای خود را به من بدهد و با هواپیمای میهمان من خواهد بود.»

بهمنیار گفت: من از جا برخاستم و گفتم: «بفرمایید! مناجار هم لازم نیست؛ چون من میهمان بستان خود در شیراز هستم و آنها هم اصرار داشته‌اند که این هفته به تهران نروم ولی من از آنها جدا شده‌ام. حالا برمی‌گردم و هفته بعد به تهران خواهم رفتم» به این طریق من پیاده شدم و با آنها که به بدرقه آمده بودند، دوباره به شیراز برگشتم و آن مهندس به جای من عازم تهران شد. خواهید گفت گلابی من از خادوند متعال چه بود؟ گله این بود که آن هواپیمای جنگی داکوتا که روزی نبود در گوشه و کنار عالم و بویژه ایام جنگ (جهانی) یکی دو تا از اینها سقوط نکرد و به همین دلیل روزنامه‌ها به آن «تابوت پرنده» لقب داده بودند! هرگز به تهران نرسید، و در نزدیکی‌های ساهه موتورش از کار افتاد و سقوط کرد و همه آن مسافران و آن مهندس عالی‌مقام که به آن اصرار، مسافر آن شد و در وزارت کشاورزی مقامی بزرگ داشت و اسمش «کریم ساعی» بود، از میان رفتند.

مهندس بهمنیار گفت: به خداوند نالیدم که آن روز چرا به من امر فرمودی که صندلی خود را به مهندس ساعی واگذار کنم؟! البته سال‌هاست که از آن ناشکری خود استغفار می‌کنم.

مهندس کریم ساعی که در دانشکده کشاورزی تحولات مهم ایجاد کرد، بنیانگذار پارک جنگلی بزرگی در منطقه بیابانی بین شمیران و تهران در ایستگاه آشار بود که هنوز به نام او به «پارک ساعی» معروف است.

محمدابراهیم باستانی‌پازری

روزنامه اطلاعات - شماره ۲۱۶۴۵

صفحه ۶ - با تلخیص

پیامبر اعظم (ص)

داناترین مردم کسی است که با مردم بیشتر مددرا کند و خوارترین مردم کسی است که به مردم اهدانت کند.

روزنامه سیاسی، فرهنگی، اجتماعی، اقتصادی

صاحب‌امتیاز و مدیرمسئول: محمد اخوندی
مدیر عامل: رضا شکیبایی
سردبیر: سید عابدین نورالدینی

نشانی: خیابان انقلاب اسلامی، بین حافظ و خیابان ولیعصر (عج)، کوچه سعید، پلاک ۹
روابط عمومی: ۶۶۴۱۲۷۲۴ تلفن: ۶۶۴۱۲۷۲۸۳ نمابر: ۶۶۴۱۲۱۳۲
پیام‌رسان: @vatanemrooz بخت الکترونیک: info@vatanemrooz.ir
چاپ: موسسه جام‌جم برتر برنا توزیع: نشر گستر امروز: ۶۱۹۳۳۰۰۰



بررسی کیفیت نمایشگاه کتاب تهران در سال‌های اخیر و انتقاد اهالی فرهنگ به کیفیت این نمایشگاه

رفع تکلیف به جای فرهنگ

باشد: نخست، تبدیل نمایشگاه به عرصه‌ای برای رقابت فرهنگی میان دانشگاه‌ها و دوم، پیوند دوباره اقتصاد نشر و اقتصاد دانشگاه-تصور کنید اگر هر دانشگاه برتر کشور موظف باشد برنامه‌ای جدی برای مشارکت در نمایشگاه داشته باشد: از برگزاری پنل‌های پژوهشی گرفته تا معرفی پروژه‌های تحقیقاتی، آثار مترجمان جوان و نشست‌های گفت‌وگومحور میان استاد و دانشجو. این مشارکت می‌تواند فرهنگ دانشگاهی را از حصار خود بیرون بکشد و آن را در میدان عمومی بازنمایی کند. حتی مسابقاتی میان دانشکده‌های مختلف برای نقد کتاب، نگارش مقاله درباره روندهای نشر، ترجمه متون تخصصی و ارائه آنها در نمایشگاه می‌تواند انگیزه‌ای تازه در بدنه فکری جامعه دانشگاهی ایجاد کند؛ آن هم در کشوری که اغلب، دانشگاه از زیست فرهنگی جامعه گسسته شده است. از سوی دیگر، این تعامل، اقتصاد دانشگاه و کتاب را نیز به هم پیوند می‌زند. بسیاری از ناشران دانشگاهی در ایران با بحران توزیع و دیده شدن مواجهند. نمایشگاه کتاب، اگر از حالت فروشگاه بیرون بیاید و به یک اکوسیستم فرهنگی - اقتصادی بدل شود، می‌تواند آثار علمی و پژوهشی را در معرض دید ندهندهای تخصصی، فعالان حوزه ترجمه و حتی سرمایه‌گذاران فرهنگی قرار دهد. به بیان دیگر، حضور فعال دانشگاه در نمایشگاه نه تنها برای نشر، که برای خود دانشگاه نیز سرمایه‌ساز خواهد بود. چه‌سپا پیوندهایی که میان گروه‌های پژوهشی و ناشران خصوصی شکل گیرد، قرار دادهایی که از دل تعاملات مستقیم میان استادان و مترجمان جوان بسته شود و منابعی که از دل این همکاری‌ها وارد چرخه تولید علمی کشور شود. نکته مهم‌تر این است که دانشگاه، برخلاف نهادهای اداری یا سازمان‌های دولتی واجد ظرفیت خودتصحیح‌گری و پویایی است. اگر مدیریت نمایشگاه رایه دانشگاهیان و پژوهشگران مستقل واگذار کنیم، یا دست‌کم مشارکت معناداری برای آنان قائل شویم، می‌توان امیدداشت بسیاری از آسیب‌های فرساینده نمایشگاه به‌تدریج ترمیم شود: از بی‌نظمی و شلختگی فضایی گرفته تا سطح نازل برنامه‌های جنبی دانشگاهیان می‌توانند برای هر حوزه تخصصی، بسته‌ای پیشنهادی آماده کنند که شامل معرفی کتاب، جلسات نقد، رونمایی و حتی نشست‌های ترجمه تخصصی باشد. از دل همین ساختار است که نمایشگاه از حالت یک «خردفروشی بزرگ» بیرون می‌آید و به سطحی بالاتر از زیست فکری جامعه از تقا‌می‌یابد.نقش دانشگاه در این میان تنها جنبه اجرایی ندارد؛ بلکه هویتی نمادین نیز دارد. تا وقتی نمایشگاه به عنوان قلب تپنده دانش در نمایشگاه غیبری است، این رویداد هر چه مشغول و پرمخاطب باشد، چیزی اساسی کم دارد. بازگرداندن این قلب، یعنی دمیدن روح در نمایشگاه؛ کاری که شاید تنها راه نجات آن از وضعیتی باشد که اکنون دارد: یک بازار شلوغ اما بی‌افق.

بیشتر یک شعار است تا واقعیت. درحالی‌که نمایشگاه‌هایی چون شارجه و استانبول در همین منطقه توانسته‌اند با جذب ناشران بین‌المللی و عقد قراردادهای ترجمه و انتشار، جایگاهی برای خود در نقشه‌نشر جهانی پیدا کنند، تهران همچنان در گیر مشکلات ساده‌ای چون صدور ویزا برای مهمانان خارجی یا ترجمه نادرست بروشورهاست. اینپناه‌نشانه‌هایی هستنداز عدم درک ژرف از ماهیت جهانی شدن نشر. در نهایت، آنچه تحت عنوان نمایشگاه کتاب در تهران برگزار می‌شود، بیش از آنکه بازتاب سیاستی فرهنگی باشد، نمود یک حرکت اداری است که هر سال در تقویم تکرار می‌شود؛ حرکتی که در بهترین حالت برای گروهی خاص سودآور و برای باقی جامعه صرفا رویدادی پرنس و صدا کم‌فایده است. این نمایشگاه به جای آنکه بستری برای سیاست‌گذاری فرهنگی و ترویج اندیشه باشد، در عمل به محلی برای رفع تکلیف فرهنگی تبدیل شده؛ جایی که نه نویسنده دیده می‌شود، نه مترجم قدر می‌یابد، نه ناشر جهانی می‌شود و نه مخاطب کتاب‌خوان‌تر از قبل به خانه بازمی‌گردد. برگزاری چنین رویدادی، آن هم با بودجه‌ای کلان و نیروی انسانی گسترده وقتی در عمل به چنین خروجی ناچیزی ختم می‌شود، نه تنها توجیه فرهنگی ندارد، بلکه حتی از نظر اقتصادی نیز نمی‌تواند قابل دفاع باشد. شاید وقت آن رسیده که از خود پرسیم: نمایشگاه کتاب تهران را برای چه برگزار می‌کنیم؟ برای کتاب؟ برای فرهنگ؟ یا تنها برای آنکه بگوییم کاری کرده‌ایم؟ وقتی پاسخ این پرسش روشن شود، آنگاه شاید بتوان نمایشگاهی ساخت که نه صرفا مکانی برای فروش، که محفلی برای معنا باشد. یکی از راه‌های گشایش در این بی‌نت تکرار شونده ورود جدی‌تر دانشگاه‌ها به فرآیند نمایشگاه کتاب است؛ نه در حد یک غرفه کوچک برای انتشارات دانشگاهی یا حضور معدودی استاد در نشست‌های فرمالیته، بلکه با نگاهی ساختاری و راهبردی دانشگاه. اگر به مفهوم حقیقی خود بازگرد، یعنی محل تولید اندیشه و پرورش گفت‌وگو، می‌تواند شریانی حیاتی در احیای نمایشگاه کتاب تهران باشد. در وضعیت کنونی، نه دانشگاه به معنای واقعی‌اش در این رویداد نمایندگی دارد، نه دانشجو احساس می‌کند که بخشی از این جریان است. درحالی‌که در اغلب کشورهای صاحب سهم در بازار نشر، دانشگاه‌ها یکی از مهم‌ترین بازیگران نمایشگاه‌های کتاب هستند. در نمایشگاه فرانکفورت، بسیاری از نشست‌های تخصصی توسط گروه‌های دانشگاهی برگزار می‌شوند؛ دانشجویان و پژوهشگران به عنوان مخاطبان حرفه‌ای در نمایشگاه شرکت می‌کنند، از آن گزارش می‌نویسند، آن را تحلیل می‌کنند و حتی از دل آن پروژه‌های تحقیقاتی تعریف می‌کنند اما در تهران، دانشجویان اگر هم بیایند، صرفا برای خرید کتاب یا تخفیف است؛ نه مشارکت فرهنگی. احیای نمایشگاه کتاب، به شرطی که دانشگاه‌ها به شکلی نهادی وارد میدان شوند، می‌تواند ۲ مزیت همزمان داشته

پذیرفت. صنعت نشر ایران در این سال‌ها بیش از هر چیز از نبود ثبات اقتصادی، کاغذ گران، سانسور غیرمنطقی و فقدان شبکه توزیع موثر رنج برده و می‌برد. نمایشگاه کتاب، در بهترین حالت، به ناشران امکان داده در ۲ هفته بخشی از فروش عقب‌مانده خود را جبران کنند اما این مسکن فصلی نه تنها درد را درمان نمی‌کند، بلکه آن را عمیق‌تر نیز می‌سازد. از آن سو، حضور مردم در نمایشگاه نیز نه نشانه‌ای از رشد کتابخوانی است و نه از رونق فرهنگی، بلکه بیشتر بیانگر عکس فروخته‌ای برای دسترسی به کتاب یا تخفیف است. هدف معرفی چرا کمترین تلاش برای ایجاد بسترهای این تخفیف نه بر پایه سیاست‌های فرهنگی، که بر دوش ناشر و مؤلف گذاشته شده است. اساسا پرسش کلیدی‌تری نیز در میان است: نمایشگاه کتاب تهران بر پایه چه ایده‌ای کار می‌کند؟ آیا هدف آن فروش است یا معرفی کتاب؟ اگر هدف معرفی است، چرا کمترین تلاش برای ایجاد بسترهای نقد کتاب، گفت‌وگو پیرامون آن و پیوند میان مخاطب و متن ایجاد نمی‌شود؟ و اگر هدف فروش است، چرا زیرساخت‌های فروش آنلاین، پرداخت الکترونیک و دسترسی آسان به اطلاعات کتاب تا این اندازه ناکارآمدند؟ مساله در اینجا بیش از آنکه فنی باشد، فلسفی است. نمایشگاه کتاب تهران به جای آنکه از دل اندیشه‌ای درباره «کتاب» و نقش آن در جامعه مدرن برخاسته باشد، بیشتر شبیه یک تصمیم اداری برای پاسخ به مطالبه‌ای اجتماعی بوده است. این رویداد، در فقدان یک استراتژی فرهنگی منسجم، سال‌هاست که به شکلی خشن برگزار می‌شود؛ نه آنچنان ضعیف که تعطیل شود و نه آن‌چنان موثر که به رشد صنعت نشر منجر شود. در نتیجه، آنچه می‌ماند، نمایشگاهی است در حد رفع تکلیف؛ نه بیشتر. در نمایشگاه‌هایی چون پاریس یا لندن، رویکردی برای چندوجهی به کتاب دنبال می‌شود. کتاب نه تنها کالایی برای فروش، بلکه امری اجتماعی، سیاسی و فرهنگی تلقی می‌شود. در آنجا میزگردها، جلسات معرفی کتاب، جشن امضای مؤلفان، کارگاه‌های تخصصی ترجمه و نشست‌های بررسی بازار نشر جهانی بخشی جدایی‌ناپذیر از نمایشگاه‌هاست که به ناشران نوسندهای در غرفه‌اش امضا بدهد، بیشتر یک استثناست تا قاعده. گویی ما همچنان در درکی قرون‌وسطایی از نویسندگی باقی مانده‌ایم، جایی که مؤلف نه شریک فرآیند نشر، که عنصری حاشیه‌ای و بی‌اثر تلقی می‌شود. حتی طراحی فضا و معماری نمایشگاه، خود حامل نوعی جهان‌بینی است. در نمایشگاه‌هایی چون فرانکفورت، معماری غرفه‌ها به گونه‌ای است که گفت‌وگو و تعامل را تسهیل کند. در تهران اما، ازدحام، شلوغی، صدای بلندگوهای پراکنده و نبود فضاهای نشست و گفت‌وگوباعث می‌شود نمایشگاه بیش از آنکه محفلی فرهنگی باشد، به بازار روز شبیه شود. این در حالی است که کتاب، بیش از هر کالای دیگری، نیازمند سکوت، تأمل و گفت‌وگو است. از سوی دیگر وجه بین‌المللی نمایشگاه کتاب تهران نیز

نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران، با آنکه در عنوان خود بار «بین‌المللی» را یدک می‌کشد، در واقعیتی زمینی‌تر و تلخ‌تر، نه بین‌المللی است، نه به راستی نمایشگاه. این رویداد بیشتر به یک بازار مکاره شباهت دارد تا به پلتفرمی برای گفت‌وگوی جهانی نشر یا حلقه‌ای برای اتصال مؤلفان و مترجمان ایرانی به بازارهای جهانی. هر ساله وعده‌هایی داده می‌شود: از بین‌المللی شدن گرفته تا جذب ناشران معتبر خارجی اما آنچه در عمل رخ می‌دهد، تکرار بی‌پایان همان فرم فرسوده، شلوغ و ناهماهنگ سابق است؛ جایی که مهم‌ترین دغدغه، فروش است نه معرفی، معامله است نه تبادل اندیشه و ازدحام است نه ارتباط. اگر نمایشگاه‌هایی چون فرانکفورت، بولونیا، لندن یا پاریس را معیار بگیریم، آنچه در تهران برگزار می‌شود بیش از آنکه نمایشگاهی برای کتاب باشد، فروشگاه موقت و فصلی است که ناشران برای رفع کسری بودجه سالانه خود به آن دل می‌بندند. نمایشگاه فرانکفورت، به عنوان یکی از مهم‌ترین رویدادهای نشر در جهان، اساسا به روی عموم مردم بسته است. مخاطب آن، متخصصان صنعت نشرند؛ از آژانس‌های ادبی گرفته تا ناشران، توزیع‌کنندگان، ویراستاران و مدیران ترجمه. در آنجا گفت‌وگو بر سر حقوق نشر است، نه قیمت پشت جلد. آنجا کتاب فروخته نمی‌شود، بلکه به جهان عرضه می‌شود. در تهران اما نویسنده و مترجم ایرانی اگر هم گذرش به غرفه‌های به اصطلاح خارجی بیفتد، چیزی بیش از لیختندی تصنعی از سوی نماینده‌ای بازرگانی و چند بروشور نصیبت نمی‌شود. آیا نمایشگاه کتاب تهران توانسته در این سال‌ها برای مؤلفان و مترجمان ایرانی بار بار کار بین‌المللی بسازد؟ پاسخ این پرسش در آمارهای خاموش نهفته است. چند نویسنده ایرانی در این سال‌ها از دل این نمایشگاه با ناشری خارجی وارد قرارداد شده‌اند؟ چند مترجم از دل همین نمایشگاه موفق به جذب پروژه‌ای از ناشران غیرایرانی شده‌اند؟ واقعیت این است که سازوکار نمایشگاه کتاب تهران اساسا برای چنین ارتباطاتی طراحی نشده است. نه آژانس‌های ادبی در آن نقش محوری دارند، نه نشست‌های تخصصی ترجمه و حقوق نشر به شکلی جدی برگزار می‌شوند. نمایشگاه کتاب تهران برای مؤلف و مترجم ایرانی، سکویی برای دیده شدن نیست، بلکه اغلب صحنه‌ای است برای نادیده گرفته شدن. در حالی که در نمایشگاه‌هایی نظیر بولونیا، به عنوان نمایشگاه تخصصی کتاب کودک و نوجوان، مترجمان در مرکز توجه هستند، در تهران مترجم هنوز هم زیر سایه ناشر قرار دارد؛ حتی در طراحی غرفه‌ها.

اما اگر این نمایشگاه جایگاه مؤلفان و مترجمان را تثبیت نکرده، شاید بر رونق صنعت نشر کشور افزوده این نیز ادعایی است که با شواهد موجود به‌سختی می‌توان آن را



مهررداد احمدی

نقد و بررسی تمام قسمت‌های فصل جدید Black Mirror

هوش سیاه

ازدحام لایه‌های پلتفرم‌های اشتراکی، کرامت آدمیزاد را زیر قیمت تخفیف خورده اشتراک ماهانه دفن می‌کند. «اسمیدرینز» همان فریاد رو به چاه است؛ مردی که می‌خواهد صدای خود را به گوش مردم برساند اما آنها فقط پیچ اینستاگرام دارند، نه گوش شنوا و نه مجالی برای حرف شنوی. در «هتل رویاسر» عشق به دیالوگ مصنوعی بسته شده؛ رابطی که با کد نوشته می‌شود و با کد هم به پایان می‌رسد. «بازیچه» ما را به نوستالژی‌ای برد که دیگر نوستالژی نبود. کودک گم‌شده‌ای در دهه ۹۰ که به جای بوی خاک باران خورده، فقط بوی سیم سوخته دسته کسول را به خاطر دارد و بعد در «مرثیه» با هر قاب، با هر سکوت، با هر لرزش صدای جیاماتی، شیشه‌ای درون ما شکست. اینجا، اینه دیگر سیاه نبود؛ خاکستری بود و واقعی. به رنگ خاطره و به طعم حسرت. در مقام مقایسه اما اگر «مرثیه» تینی بر قلب بود، «Into Infinity» سمفونی‌ای است برای ذهن؛ ذهنی که در مرز واقعیت و رویا، آخرین فریادش را می‌کشد. به همین دلیل، شاید باید گفت «Uss Callister: Into Infinity» بهترین قسمت فصل هفتم است، چرا که جسور است، تلخ است و در نهایت انسانی‌تر از آن است که در نگاه اول به چشم بیاید. فصل هفتم، در نهایت نه مرثیه‌ای برای آینده است، نه طعن‌های به حال؛ بلکه مکنی است میان گذشته و پساگذشته. می‌شان تکنولوژی و تنهایی و اگرچه لغزش‌هایی دارد اما درخشان‌هایش هر چند معهود، انقدر صادق بود که هنوز Black Mirror، رزنده نگه داشته است. «آینه سیاه» امروز در انعکاس سرد و بی‌روح هوش مصنوعی، در آن درخشش مرده «هوش سیاه» تنها نظرارگر است.

فصل هفتم را فقط با یک اپیزود به خاطر بسپاریم. این اپیزود همان «مرثیه» است. اما قسمت ۶: «Uss Callister: Into Infinity» در پواسین ایستگاه فصل، آینه سیاه سوار بر سفینه‌ای که، به دل کهنکشان توهمات انسانی پرتاب می‌شود، جایی میان فانتزی و فاجعه، میان بازی و بی‌بناهی، «Into Infinity» نه فقط دنباله‌ای است بر یکی از موفق‌ترین قسمت‌های پیشین سریال، بلکه خودش را چون پازلی از پسانسایت در دل دنیای دیجیتال جا می‌زند. نانت کول، این بار نه با لیخنه، که با چشمانی خالی در کما فرو می‌رود اما ذهنش، در درون بازی‌ای به نام «Infinity» به حیات ادامه می‌دهد. مثل روحی که میان ۲ جهان سرگردان است. شخصیت او، است؛ زنی مقاوم، لطیف و ترازیک که در دل ماشین،



هنوز امید را حمل می‌کند. فصل هفتم آینه سیاه، همچون پدری است که پس از سال‌ها دوری به خانه بازمی‌گردد. چهارمش آشناست، لیخنش اما مصنوعی. می‌نشین کنارش، جای می‌ریزی، گوش می‌سپاری. خاطراتی از گذشته دارد اما صدایش دیگر آن طنین همیشگی را دارا نیست. نگاهش خسته است، مثل سریالی که خودش را در تولی بی‌پایان از آینه‌ها گم کرده باشد. «مردمان معمولی» نه از مردم است و نه معمولی که در

قسمت سوم: «هتل رویاسر»، رابطی بین انسان و هوش مصنوعی، سینمایی شده در قالب بازسازی یک نوآر قدیمی، می‌توانست یکی از درخشان‌ترین قسمت‌های این فصل باشد اما استفاده کلیشه‌ای از موتیف‌های هوش مصنوعی و منطق درونی متزلزل داستان، باعث شد شکوفه‌ها پیش از شکفتن پرپر شوند. باین همه شاید قسمت سوم، شاعرانه‌ترین قسمت فصل ۷ باشد. پرسشی ناب درباره اصالت احساس و مصنوعی بودن معنا اما باز هم، شور اغرایز آن زیر دست قواعد کلیه‌ای هوش سیاه رنگ می‌بازد.

قسمت ۴: «بازیچه» باز هم درگیر تکرار است؛ اسیر دنیای دیجیتال، مرز خیال و واقعیت، اعتیاد به کنترل و این بار در بسته‌بندی نوستالژیک دهه ۹۰ که نه به کار خاطرسازی آمد و نه به درد آینده‌نگری. در این اپیزود، دهه ۹۰، نینتندو، نقد بازی و جنون دیجیتال با هم در آمیخته می‌شوند اما خروجی، نه شور «ریموند چندلر»، که نسه‌خای بی‌رمق و فاقد ناواری از دغدغه‌های تکراری سریال است. مثل کودک‌کاهی که اسباب‌بازی جدیدی می‌خواهند اما درون جعبه، همان وسیله کهنه و قدیمی گذشته است. قسمت ۵: «مرثیه»، اپیزودی که همچون تیغ جراحی، آرام اما عمیق، قلب بیننده را می‌شکافد. این قسمت، پارهای از حافله از دست‌رفته ما است. پر از لحظات لرزان همچون نقاشی فرشته تاریخ؛ چشم‌هایی که با دقت گذشته را نگاه می‌کنند اما هیچگاه قادر به اصلاح آن نیستند. اگر قرار باشد

در فصل هفتم آینه سیاه، چارلی بروکر، این خبرنگار تکنولوژی‌گر، بار دیگر چهره‌ای آسان را در چرخه مسوم ماشین می‌مد. ما با مجموعه جدیدی مواجهیم که بیشتر شبیه عصر بازیخش است تا عصر بازتاب. در فصل هفتم، Black Mirror کوشید بار دیگر سرانگشت بر زخم‌های قدیمی انسان مدرن بگذارد؛ از تب تند تکنولوژی تا وسوسای بی‌پایان با جاودانگی. اما آنچه بیشتر از هر چیز در این فصل به چشم آمد، چیزی بود میان «بازتاب» و «بازخور»؛ انعکاسی که خود را در آینه‌ای خسته نگاه می‌کرد. قسمت نخست: «مردمان معمولی» به ایده‌ای درخشان آغاز می‌شود؛ مغزی آپلودشده، سرمایه‌داری اشتراکی و کرامت انسانی که لایه‌ای تراز مالی گم می‌شود اما اجرای این ایده بیش از آنکه دردناک باشد، سخره‌آمیز است. در «مردمان معمولی»، ما با ترازوی آشنا مواجهیم: در دیجیتال شدن و مردی واقعی که به خاطر باقی ماندن خاطره به خاکستر بدل می‌شود. بروکر در این اپیزود، استعاره‌ای از سرمایه‌داری را با شوخی‌های تلخ آغشته می‌کند و در نهایت به جایی می‌رسد که نه خنده‌دار است، نه فاجعه‌وار.

قسمت ۲: «اسمیدرینز» همان دیالکتیک کهنه اسارت در عصر شبکه‌های اجتماعی را بازنمایی می‌کند اما ساختار ناپخته و کش آمده روایت، باعث شد پیام اصلی میان خرد و ولایت‌های فرعی پنهان شود. آن راننده خسته، انگار با خود ما قرار مکالمه می‌گذارد. بر خلاف ضربانگ تند و تعلیق دلهره‌زای روایت، عمق داستانی آن کم‌رمق و بیشتر شبیه تقلیدی از قسمت‌های قدیمی‌تر آینه سیاه است.